

— ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایفِ حکمی با کتابِ قرآنی

*

— شرابم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنجِ حکمت ببین
من آنم که چون جامِ گیرم به دست
ببینم در آن آیینه هر چه هست
به مستی توان دُرّ اسرارِ سُفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت

*

— سرای مدرسه و بحثِ علم و طاق و رواق
چه سود چون دلِ دانا و چشمِ بی‌تا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبعِ فضل است
خلاف نیست که علمِ نظر در آنجا نیست

معشوق (بازگشت معشوق)

— ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کارِ چراغِ خلوتیان باز در گرفت
آن شمعِ سر گرفته دگر چهره برفروخت
وین پیرِ سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار از آن عبارتِ شیرین دلفریب
گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت
بارِ غمی که خاطرِ ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن می فروخت
چون تو در آمدی پی کارِ دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست

کوتاه نظر بین که سخن مختصر گرفت

*

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
صبح امید که بُد معتکف پرده غیب
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را

*

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند

موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم

شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما

حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند

دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

*

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد

هدهد خوش خبر از طرف صبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز

که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خدا داد به من

کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد

چشم من در ره این قافله راه بماند

تا به گوش دلم آواز دراز باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به لطف از در ما باز آمد

*

— سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا بینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشقی مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیامی بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد

*

— هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
بدین سپاس که مجلس منورست به دوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
— منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

*

— شَمَمْتُ رُوحَ وِدَادٍ وَ شِمْتُ بَرَقِ وَصَالِ	بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
أَحَادِيثًا بِجَمَالِ الْحَبِيبِ قِفْ وَ انزِلْ	که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به	به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم	کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال
چو یار بر سر صلح است و عذر می طلبد	توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

*

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست
از بخت شکر دارم و از روزگار هم
جامم به دست باشد و زلف نگار هم

معشوق (سرکشی و عاشق‌کشی)

صبا به لطف بگو آن غزالِ رعنا را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرورِ حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیبِ شیدا را
ندانم از چه سبب رنگِ آشنائی نیست
سهی قدانِ سیه چشمِ ماه‌سیما را

*

گفتم ای سلطانِ خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبالِ دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد ضم چندین غریب
غلامِ سرگین جمّاش آن سهی سرورم
که از شرابِ غرورش به کس نگاهی نیست
عنان کشیده روای پادشاهِ کشورِ حسن
که نیست بر سرِ راهی که دادخواهی نیست
یار اگر نشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدائی عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسنِ دوست
خرّم آن کز نازنینان بختِ برخوردار داشت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدومِ بی‌عنایت
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
دیدم و آن چشمِ دل‌سیه که تو داری
جانِبِ هیچ آشنا نگاه ندارد

*

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
 باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
 از سر کشته خود می‌گذرد همچون باد
 چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
 جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال
 ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
 کسی کند سوی دل خسته حافظ نظری
 چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

*

دل از من بُرد و روی از من نهان کرد
 چرا چون لاله خونین دل نباشم
 کرا گویم که با این درد جانسوز
 بدانسان سوخت چون شمع که بر من
 میان مهربانان کی توان گفت
 عدو با جان حافظ آن نکردی
 خدا را با که این بازی توان کرد
 که با ما نرگیس او سرگران کرد
 طیبیم قصد جان ناتوان کرد
 صراحی گریه و بریط فغان کرد
 که یار ما چنین کرد و چنان کرد
 که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

*

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
 به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

*

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
 صد لطف چشم داشتیم و یک نظر نکرد
 سیل سرشک من ز دلش کین بدر نبرد
 در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
 یارب تو آن جوانِ دلاور نگاهدار
 کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
 ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
 و آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
 می خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
 او خود نظر به ما چو نسیم سحر نکرد

*

دلب‌برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد
چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

*

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد

*

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
وگر به رهگذری یکدم از وفاداری
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
ز حقه دهندش چون شکر فرو ریزد
پس آب روی که با خاک ره برآمیزد

*

چشم از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد
حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند
قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود

ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

*

چو دست در سر زلفش زخم بتاب رود
ور آشتی طلبیم با سر عتاب رود
چو ماه نوره نظارگان بیچاره
زند به گوشه ابرو و در حجاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

*

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل
وزو به عاشق بیدل خبر دریغ مدار
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریفِ عشق تو بودم چو ماهِ نو بودی
کنون که چشمهٔ قندست لعلِ نوشینت
کنون که ماهِ تمامی نظر دریغ مدار
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

*

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذارِ عمر

*

فکرِ بلبل همه آنست که گل شد یارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دلِ لعل
دلِ حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
زین تغابن که خزف می شکند بازارش
نازپرورد وصالست مجو آزارش

*

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود

گل گوش پهن کرده ز شاخِ درختِ خویش
کای دل تو شادباش که آن یارِ تندخوی

بسیار تند روی نشیند ز بختِ خویش
خواهی که سست و سختِ جهان بر تو بگذرد

بگذر ز عهدِ سست و سخنهای سختِ خویش

*

به عاشقان نظری کن به شکرِ این نعمت
به خنده گفت که حافظِ غلامِ طبع توام
که من غلامِ مطیعم تو پادشاهِ مطاع
بین که تا به چه حدم همی کند تحمیق
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم
بر من چو عمر می گذرد پیر از آن شدم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
بر آستانِ امیدت گشاده ام در چشم

*

ما ز یاران چشمِ یاری داشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
ورنه با تو ماجراها داشتیم
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
ما دمِ همت برو بگماشتیم
جانبِ حرمت فرو نگذاشتیم
نکته ها رفت و شکایت کس نکرد

*

گفت خود دادی به ما دل حافظا ما محصل بر کسی نگماشتیم

*

— چو شوم خاکِ رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشمِ خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غم خندان شود
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

*

— گفتا برون شدی به تماشای ماهِ نو
عمریست تا دلت ز اسیرانِ زلفِ ماست
مفروش عطرِ عقل به هندوی زلفِ ما
از ماهِ ابروانِ منت شرم باد رو
غافل ز حفظِ جانبِ یارانِ خود مشو
کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

*

— ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
زلف در دستِ صبا گوش به فرمانِ رقیب
نه سرِ زلفِ خود اول تو به دستم دادی
سخنت رمزِ دهان گفت و کمرِ سِرِّ میان
هر کس از مَهْرَه مِهْر تو به نقشی مشغول
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
اینچنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه
بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه
وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

*

— آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای
— سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست

کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

*

— روزگاریست که ما را نگران می‌داری

مخلصان را نه به وضعِ دگران می‌داری

گوشه چشمِ رضائی به منت باز نشد

اینچنین عزتِ صاحب‌نظران می‌داری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار

دست در خونِ دل پره‌نران می‌داری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ

همه را نعره‌زنان جامه‌دران می‌داری

چون توئی نرگسِ باغِ نظر ای چشم و چراغ

سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری

*

— اشکِ حرم‌نشینِ نهانخانه مرا زانسوی هفت پرده به بازار می‌کشی

گفتی سرِ تو بسته فتراکِ ما شود سهلست اگر تو زحمتِ این بار می‌کشی

*

— تو که کیمیا فروشی نظری به قلبِ ما کن که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت که لب‌ت حیاتِ ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود نه به نامه‌ای سلامی نه به خامه‌ای پیامی

*

— صد بار بگفتی که دهم زان دهن‌ت کام چون سوسنِ آزاده چرا جمله زبانی

گوئی بدهم کامت و جان‌ت بستانم ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشمِ تو خدنگ از سپر جان‌گذرانند بیمار که دیدست بدین سخت‌کمانی

چون اشکِ بیندازیش از دیده مردم آنرا که دمی از نظرِ خویش برانی

*

— ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندانِ بلا زهرِ هلاهل دارند قصدِ این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنجِ ما را که توان بُرد به یک گوشه چشم شرطِ انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو به امید تو دریاست چرا
نقلی هر جور که از خلق کریمت کردند
تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی
بخدائی که توئی بنده بگزیده او
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
نازینی چو تو پاکیزه دل و پاک‌نهاد
سخنی بی‌غرض از بنده مخلص بشنو

*

— زمام دل به کسی داده‌ام من درویش که نیستش به کس از تاج و تخت پروائی

معشوق (بی‌نشانی)

— عسقا شکار کس نشود دام باز چین
کآنجا همیشه باد بدست است دام را
— به بارگاه تو چون باد را نباشد بار
کسی اتفای مجالی سلام ما افتد
— با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
— سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد
— گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد
بسوختم درین آرزوی خام و نشد
— فغان که در طلب گنج‌نامه مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
— دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور
بسی شدم به گدائی بر کرام و نشد
— هزار حيله برانگیخت حافظ از سرِ فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

*

— بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد مگر دلالت این دولتش صبا بکند

معمشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد
هر یک حکایتی به تصور چرا کنند
هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد
ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

*

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد
دولت خسبر ز راز نهانم نمی‌دهد
از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم
اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد
مردم درین فراق و در آن پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفته بین
کآنجا مجال باد و زانم نمی‌دهد
چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

*

زلف چون عنبر خامش که بیوید هیئات
ای دل خسام طمع این سخن از یاد ببر
خیال حوصله بحر می‌پزد هیئات
چهاست در سر این قطره محال اندیش
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق (خ)
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال
نشان موی میانش که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
بدین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

*

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملالت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
برو این دام بر مرغی دگر نه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی
اگر خود را ببینی در میانه
که عنقا را بلندست آشیانه
که با خود عشق بازد جاودانه

*

خیالِ چنبر زلفش فریبت می دهد حافظ نگر تا حلقهٔ اقبالِ ناممکن نجیبانی

*

دیشب گلهٔ زلفش با بادِ صبا کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد بادِ صبا اینجا با سلسله می رقصند
اینست حریف ای دل تما بباد نپیمائی
یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهدِ هرجائی

معشوق (بی وفائی)

ندانم از چه سبب رنگِ آشنائی نیست
سهی قندانِ سیه چشمِ ماه سیما را
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که رنگِ مهر و وفا نیست رویِ زیبا را
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خندانِ به رأی خویشان است
نشانِ عهد و وفا نیست در تبسمِ گل
بنالِ بلبلِ بیدل که جای فریادست
مرنج حافظ و از دلبران حافظ مجوی
گناهِ باغ چه باشد چو این گیاه نرست
دی می شد و گفتم صنما عهد به جای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

- چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت
 ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد
 - چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پرشکن
 وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی کند
 - گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
 گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
 گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
 گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
 - مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
 لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بداهش
 - چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل
 یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف
 - به خوبان دل مده حافظ بین آن بیوفائیا
 که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی (خ)

معشوق (خاک پای معشوق)

- از برای شرف به نوک مژه
 خاک راه تو رفتم هوس است
 - گجل الجواهری به من آری نسیم صبح
 زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
 - صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
 بیار نفعهای از گیسوی معنبر دوست
 وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
 برای دیده بیاور غباری از در دوست
 - گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
 خاکی راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
 - خاکی ره آن یار سفر کرده بیارید
 تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

— غبارِ راه‌گذارت کجاست تا حافظ
بسه یادگارِ نسیمِ صبا ننگه دارد
— هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثارِ خاکی ره آن نگار خواهم کرد
— یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود
— بر خاکی راه یار نهادیم روی خویش
ببر روی ما رواست اگر آشنا رود

*

— ای صبا نکستی از خاکی ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
به وفای تو که خاکی ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از خاکی در دوست به کوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

*

— گرد دست دهد خاکی کف پای نگارم
ببر لوح بصر خطِ غباری بسنگارم
— گرچه خورشید جهان چشم و چراغ عالمست
روشنائی بخش چشم اوست خاکی پای تو
— هر کس که گفت خاک در او نه توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
— بگفتمش که بها چیست خاکی پایش را
اگر حیاتِ گرانمایه جاودان بودی
— ز خاکی پای تو داد آبروی لاله و گل
چو کلکی صنع رقم زد به آبی و خاکی
— ای نسیم سحری خاکی در یار بیار
که کند حافظ ازو دیده دل نورانی

معشوق (سنگدلی)

- با دلِ سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
 آهِ آتشبار و سوزِ سینه‌ شَبگیرِ ما
 - هر ناله و فسر یاد که کردم نشنیدی
 پیداست نگار که بلند است جنابت
 - با که این نکته توان گفت که آن سنگیندل
 کشت ما را و دمِ عیسی مریم با اوست
 - نگرفت در تو گریه‌ حافظ به هیچ روی
 حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست
 - در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسنِ دوست
 خرم آن کز نازنینان بختِ برخوردار داشت
 - دل به امید صدائی که مگر در تو رسد
 ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
 - گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم
 چون سخت بود در دلِ سنگش اثر نکرد

*

- رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
 صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
 سیلِ سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
 در سنگِ خاره قطره‌ باران اثر نکرد
 یارب تو آن جوانِ دلاور نگاهدار
 کز تیرِ آهِ گوشه‌ نشینان حذر نکرد
 ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
 وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

*

- میان‌گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس
 زبانِ آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
 سخن در احتیاجِ ما و استغنائی معشوق است
 چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

من آن آئینه را روزی به دست آرم سکندروار
اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد

*

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد
مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

*

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب این آینه حسن چه جوهر دارد کسه در او آه مرا قوت تأثیر نبود
تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

*

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگیندل
در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود
سیلست آب دیده و هر کس که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم زجا رود
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم
نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
 برآید همچو دود از راه روزن
 - مهر تو عکسی بر ما نیفکند
 آئینه رویا آه از دلت آه
 - آنکو ترا به سنگدلی کرد رهنمون
 ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی
 - گریه حافظ چه سنجد پیش استغناى عشق
 کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبمی
 - گر تو فارغی از ما ای نگار سنگیندل
 حال دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی

*

- ماهی که نظیر خود ندارد به جمال چون جامه ز تن برکشد آن مشکین‌خال
 در سینه دلش ز نازکی بتوان دید مانند سنگ خاره در آب زلال

معشوق (عمربخشی)

- خوبان پارسى گو بخشندگانِ عمرند
 ساقى بده بشارت پیرانِ پارسا را
 - سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
 عکسِ روحی است که بر عظمِ رمیم افتادست
 - باز آى که باز آید عمر شده حافظ
 هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست
 - از روانِ بخشى عیسی نزنم پیش تو دم
 زانکه در روح فزائی چو لب ماهر نیست
 - اگر آن طایرِ قدسی ز دم باز آید
 عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
 - در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
 ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر

*

– ای خسرم از فروغِ رخت لاله‌زارِ عمر
باز آکه ریخت بی‌گل رویت بهارِ عمر
از دیده‌گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگارِ عمر
دی در گذار بود و نظر سویی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذارِ عمر
اندیشه از محیطِ فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدارِ عمر
بی‌عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روزِ فراق را که نهد در شمارِ عمر
– هرچند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم
هر گه که یادِ روی تو کردم جوان شدم
من پیرِ سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم
– حافظ لبِ لعش چو مرا جانِ عزیز است
عمر بود آن لحظه که جان را به لب آرم
– زلفِ تو مرا عمرِ درازست ولی نیست
در دست سر موئی ازین عمرِ درازم
– گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنارِ تو جوان برخیزم
– فاتحه‌ای چو آمدی بر سرِ خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعلِ لبِت به مرده جان
– وصالِ او ز عمرِ جاودان به
خداوند مرا آن ده که آن به
– شد حظِ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یک سال هست روزی
واندم که بی‌تو باشم یک لحظه هست سالی

معشوق مذکر

— ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست



— دل من در هوای روی فرخ	بود آشفته همچون سوی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست	که بر خوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبختست آنکه دایم	بود همراز و هم‌زانی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد	اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی	به یاد نرگس جادوی فرخ
دو تا شد قامت همچون کمانی	ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد	شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجائیست	بود میل دل من سوی فرخ
غلام همت آنم که باشد	چو حافظ بنده و هندوی فرخ



— به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
 که حمله بر من درویش یک قبا آورد
 — خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون
 دل در وفای صحبت رود کسان میند
 — یارب این بچه ترکان چه دلیرند به خون
 که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
 — ببرد از من قرار و طاقت و هوش
 بت سنگیندل سیمین بناگوش
 نگاری چابکی شنگی کله‌دار
 ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
 ز تاب آتش سودای عشقش
 بسان دیگ دایم می‌زنم جوش
 چو پیراهن شوم آسوده‌خاطر
 گرش همچون قبا گیرم در آغوش
 اگر پوسیده گردد استخوانم
 نگرده مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم بسپردست

بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوش

*

گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش

*

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش

لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلمست و به بازی روزی

بگشاد زارم و در شرع نباشد گنیش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل

که بدو نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید

گرچه خون می چکد از شیوه چشم سیهش

از پی آن گلی نورسته دل ما یارب

خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند

ببرد زود به جاننداری خود پادشاهش

جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانه در

صدف دیده حافظ بود آرامگهش

*

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل

یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته ام

وز خدا دولت این غم به دعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و می گویم فاش

تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام

– صنمی لشکریم غارتِ دین کرد و برفت
 آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
 – یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
 در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
 دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
 یارب نوشته بد از یار ما بگردان

*

– کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
 به باد ده سر و دستار عالمی یعنی
 به زلف گوی که آیین دلبری بگذار
 برون خرام و بیرگویی خوبی از همه کس
 به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
 چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
 به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن
 کلاه گوشه به آیین سروری بشکن
 به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
 سزای حور بده رونق پری بشکن
 به ابروان دو تا قوس مشتری بشکن
 تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

*

– دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
 – پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه رو
 کیسه سیم و زرت پاک ببايد پرداخت
 مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
 طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری
 زین طمع‌ها که تو از سیمبران می‌داری

معشوق (وصف معشوق)

– ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
 خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
 می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
 همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرين غریب
 بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
 گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

*

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
 خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
 درویش نمی‌پرسی و ترمسم که نباشد
 وی مرغ بهستی که دهد دانه و آبت
 کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
 اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشمِ خماری پیدا است ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی پیدا است نگارا که بلندست جنابت
ای قصرِ دل افروز که منزلگه آنسی یارب مکناد آفتِ ایام خرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

*

— مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
به تماشای تو آشوبِ قیامت برخاست

*

— چشمِ جادوی تو خود عین سوادِ سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خمِ زلفِ تو آن خالی سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلفِ مشکین تو در گلشنِ فردوسِ عذار
چیست طاوس که در باغِ نعیم افتادست

*

— در دیرِ مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگسِ مستش مست
در نعلِ سمند او شکرِ مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست
شمعِ دل دمسازم بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در سنبلِ او پیچید
ور و سمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

*

— خمِ زلفِ تو دام کفر و دینست
جمالت معجزِ حسن است لیکن
بر آن چشمِ سیه صد آفرین باد
ز کارستانِ او یک شمهٔ اینست
حدیثِ غمزه‌ات سحرِ مسینست
که در عاشق‌کشی سحر آفرینست

*

— آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
 چشم میگون لب خندان دلِ خرم با اوست
 گسرچه شیرین دهنان پادشاهانند ولی
 او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
 روی خوبست و کمالِ هنر و دامنِ پاک
 لاجرم همتِ پاکانِ دو عالم با اوست

*

— یارب این شمعِ دلفروز ز کاشانه کیست
 جان ما سوخت پرسید که جانانه کیست
 حالیا خانه براندازِ دل و دین منست
 تا در آغوش که می خسبد و همخانه کیست
 باده لعلِ لبش کز لبِ من دور مباد
 راجِ روحِ که و پیمانده پیمانه کیست
 دولتِ صحبتِ آن شمعِ سعادت پرتو
 باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
 می دمد هر کسش افسونی و معلوم نشد
 که دلِ نازک او مایلِ افسانه کیست
 یارب آن شاه ویش ماهِ رخ زهره جبین
 دُرِ یکتای که و گوهرِ یکدانه کیست
 گفتم آه از دلِ دیوانه حافظ بی تو
 زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

*

— چون چشمِ تو دل می برد از گوشه نشینان
 دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
 روی تو مگر آینه لطفِ الهیست
 حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

*

— بیرون ز لبِ تو ساقیا نیست
 در دور کسی که کام دارد
 نرگس همه شیوه های مستی
 از چشمِ خوشت به وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
بر سینۀ ریش دردمندان
در چاه ذفن چو حافظ ای جان

وردیست که صبح و شام دارد
لعلت نمکی تمام دارد
حسن تو دو صد غلام دارد

✱

— روشنی طلعت تو ماه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
— ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست

پیش تو گل رونق گیاه ندارد
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
چشم دریده ادب نگاه ندارد
طاقت فریادِ دادخواه ندارد
کافر عشق ای صنم گناه ندارد
آفتابست که در پیش سحابی دارد
روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

✱

— عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
غیرتم گشت که محبوب جهانی لیکن
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف

نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

✱

— بباختم دل دیوانه و ندانستم
— بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
— گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
— شاهدان گر دلبری زینسان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفت

که آدمی بچه‌ای شیوه پری دارد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشاندند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

✱

— قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می کردم
یارب این آینه حسن چه جوهر دارد
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو

ور نه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

✱

— دوش می آمد و رخساره برافروخته بود

تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
 جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
 کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

*

— خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک

گر مساه مسهرپرور من در قبا رود

*

— بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران

بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم

خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

— ترا که حسن خدا داده هست و حجله بخت

چه حاجتست که مشاطهات بیاراید

— پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب

می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو

اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

— دلم رمیده لولی و شیبست شورانگیز

دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

*

— ای همه شکلی تو مطبوع و همه جای تو خوش

دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگی طری هست وجود تو لطیف

همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه ناز تو شیرین خط و خالی تو ملیح

چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار

هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شکرِ چشمِ تو چه گویم که بدان بیماری

می‌کند دردِ مرا از رخِ زیبای تو خوش

*

بِتی سنگینِ دلِ سیمین بناگوش
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

*

مجمع خوبی و لطفست عذارِ چو مهش

لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلمست و به بازی روزی

بگشود زارم و در شرع نباشد گناهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل

که بد و نیک ندیدست و ندارد نگاهش

بوی شیر از لبِ همچون شکرش می‌آید

گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشمِ سیاهش

چارده ساله بتی چابکِ شیرین دارم

که به جان حلقه بگوش است مه چاردهش

از پی آن گلی نورسته دلِ ما یارب

خود کجا شد که ندیدیم درین چند گاهش

یارِ دلدارِ من ار قلب بدینسان شکند

ببرد زود به جاننداری خود پادشاهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه دُر

صدفِ سینهٔ حافظ بود آرامگاهش

*

حلاوتی که ترا در چه زرخدانست

به گنه آن نرسد صد هزار فکرِ عمیق

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند

بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

ای دلِ ریش مرا بالِ تو حقِ نمک

حق نگهدار که من می‌روم الله معک

توئی آن گوهرِ پاکیزه که در عالمِ قدس
 ذکر خیرِ تو بُود حاصلِ تسبیحِ مَلک
 - هر نکته‌ای که گفتم در وصفِ آن شمایل
 هر کس شنید گفتا لله دُرِ قایل
 دل داده‌ام به یاری شوخی کِشی نگاری
 مرضیه السَّجایا، محمودة الخصایل
 - گناه چشمِ سیاه تو بود و گردنِ دلخواه
 که من چو آهوی وحشی از آدمی برمیدم
 - آن زمان کآرزوی دیدنِ جانم باشد
 در نظر نقشِ رخِ خوبِ تو تصویر کنم

*

- ای آفتاب آینه‌دار جمالِ تو مُشکِ سیاه مجمره گردانِ خالی تو
 صحنِ سرایِ دیده بشستم ولی چه سود کاین خانه نیست درخورِ خیلِ خیالی تو
 مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نسبت باز طفرانسویس ابروی مشکین مثال تو

*

- ای خونبهای نافه چین خاکی راه تو خورشید سایه پرورِ طرف کلاه تو
 نرگس کرشمه می‌بزد از حد برون خرام ای من فدای شیوه چشمِ سیاه تو
 خونم بخور که هیچ مِلک با چنین جمال از دل نیایدش که نویسد گناه تو
 آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

*

- تاب بنفشه می دهد طره مشکسای تو
 پرده غنچه می درد خنده دلگشای تو
 شاه‌نشین چشمِ من تکیه‌گه خیالِ تست
 جای دهاست شاهِ من بی تو مباد جای تو
 خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهارِ حسن
 حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

*

- دامن کشان همی شد در شربِ زر کشیده
 صد ماهرو ز رشکش جیبِ قصب دریده

از آبِ آتشِ می بر گردِ عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگِ گل چکیده
لفظی فصیح و شیرین قَدی بلند و چابک
روئی لطیف و زیبا چشمی خوش و کشیده
یاقوتِ جانفزایش از آبِ لطف زاده
شمشادِ خوش خرامش از ناز پروریده
آن لعلِ دلکشش بین و آن خندهٔ دل آشوب
و آن رفتنِ خوشش بین و آن گامِ آرمیده
- ای قصهٔ بهشت ز کسویت حکایتی
شرحِ جمالِ حور ز رویت روایتی
اتفاسِ عیسی از لبِ لعلت لطیفه‌ای
آبِ خَمَر ز نوش لبانت کنایتی
هر پاره از دلِ من و از غصهٔ قصه‌ای
هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
کی عطرسایِ مجلس روحانیان شدی
گُل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

*

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام
که حکم بر سرِ آزادگان روان داری
میانِ مجمع خوبان کنی میان‌داری
علی‌الخصوص در آندم که سرگران داری

*

چشمِ فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری

*

کرا رسد که کند عیبِ دامنِ پاکت
ز خاکی پای تو داد آب روی لاله و گل
که همچو قطره که بر برگِ گل چکد پاکی
چو کلکِ صنع رقم زد به آبی و خاکی
که همچو صنع خدائی و رای ادراکی
ز وصفِ حسن تو حافظ چگونه نطق زند

*

— هواخواه توام جانان و می دانم که می دانی
 که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی
 گشادِ کارِ مشتاقان در آن ابروی دلیند است
 خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
 فلک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
 که در حسن تو لطفی دید بیش از حدِ انسانی
 چراغ افروزِ چشمِ ما نسیمِ زلفِ جانان است
 مباد این جمع را یارب غم از بادِ پریشانی

*

— تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی
 بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او
 ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
 عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
 باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
 که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسربینی
 — بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی
 امید هست که منشورِ عشقبازی من
 خیالی سبز خطی نقش بسته ام جائی
 از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طفرائی
 زمام دل به کسی داده ام من درویش
 که نیستش به کس از تاج و تخت پروائی

*

— تا غنچهٔ خندانان دولت به که خواهد داد
 ای شاخِ گلِ رعنا از بهر که می روئی
 امروز که بازاریت پر جوش خریدارست
 در یاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی
 چون شمعِ نکوروئی در رهگذرِ بادست
 طرف هنری بریند از شمعِ نکوروئی

*

— ماهی که قدش به سرو می ماند راست
 دستارچه ای پیشکشش کردم گفت
 آینه بدست و روی خود می آراست
 و صلح طلبی زهی خیالی که تراست

*

— تو بدری و خورشید ترا بنده شدست
 تا بندهٔ تو شدست تا بنده شدست

زانروی که از شعاع نور رخ تو خورشید منیر و ماه تابنده شد دست
- ماهی که نظیر خود ندارد به جمال چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید مانند سنگ خاره در آب زلال

*

- ای سایه سنبلت سمن پرورده یاقوت لب ت دُرّ عَدَن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور زان راح که روحیست به تن پرورده

معشوقِ یگانه

- نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

*

- به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حسن و ملاححت به یار ما نرسد
به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به یار یکجهت حق گزار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد
- نازنین تر ز قدت در چمن حسن ترست
خوشر از نقش تو در عالم تصویر نبود
- گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس
- خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
- ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست غیر رخت در دیار حسن